

پیش درآمدی از جنس «پذیرش»

سیده سوده شبیری

پژوهشگر حوزه پیش دبستان

مدرسه‌ای شود تا... انکار این انتظار دائمی برای یک «تا» بی که نمی‌دانم چه بود، فقط جای خود را با انتظار دیگری عوض می‌کرد و مثل یک بار سنگین، دائم روی دوشم بود. روزی که این تمایز را یافتم، دیدم که به خاطر این انتظار تلخ، هم خودم را از بسیاری از لذت‌های زندگی محروم می‌کنم و هم از آن مهم‌تر، برای گذر از آن موارد، قدم مؤثری بر نمی‌دارم؛ چون تلخی انتظار همه قدم‌هایم را به تقلاهای بیهوده و همراه با غر و گلایه تبدیل کرده است و این دقیقاً «پذیرفتن» بود! حالا با سبکی این اعتراف، به بقیه ماجرا می‌پردازم...

ریاضیات

برنامه‌ریزی برای کارهای روزانه، بهانه خوبی برای یادگیری ریاضیات در زندگی بود؛ همان که دوستش داشتم. صبح که دخترم از خواب بیدار می‌شد، یک کاغذ و قلم می‌آوردیم و برنامه روز را می‌نوشتیم؛ هر روز یک قدم به جلو. اولین روزها فقط گفت‌وگو درباره برنامه آن روز بود.

بعد نوشتن برنامه‌ها به صورت پراکنده؛ مثلاً می‌نوشت: کتاب خواندن، بافتنی، تماشای تلویزیون و ...

بعد کشیدن جدول برنامه‌ها. آن روزها برای اولین بار با جدول کشیدن آشنا می‌شد. قدم بعدی، نظم دادن به شکل جدول بود؛ از نقاشی کشیدن در خانه‌های آن گرفته تا اختصاص دادن یک نماد به هر موضوع و صاف کشیدن خطوط جدول. کناره یک کتاب، پهلوی یک خودکار و هر وسیله دیگری که می‌توانست خطوط جدول را صاف کند. اینجا بود که پای خط کش هم کم کم به میان کشیده شد. سؤال این بود: «می‌خواهیم از اندازه خانه‌های جدول با خبر باشیم.» «هر خانه چه اندازه‌ای باشد؟» اعداد به شکل‌های مختلف وارد کار می‌شدند. حالا می‌خواستیم

برنامه روز را در جدولی زیبا بنویسیم. بعضی روزها زمان زیادی به کشیدن خود جدول اختصاص می‌یافت. صادقانه بگویم با همه خوشحالی‌ام، گاهی اوقات حالم بد می‌شد. ذهنم هنوز از گذشته‌اش کنده نشده بود. هنوز انگار کارهایی مهم‌تر از کارهای دیگر بودند و در نظر من، یادگیری



« باید بپذیریم که انسان‌ها با هم تفاوت دارند.» این یکی از زیباترین، قابل قبول‌ترین و درعین حال غیرقابل دسترس‌ترین جملاتی است که تاکنون با آن مواجه شده‌ام. در تجربه‌های تعاملی‌ای که دارم، تفاوت خودم با دیگران و دیگران با هم را کشف کرده‌ام و این تفاوت را خیلی دوست دارم؛ چون به نظرم می‌رسد بدون آن دنیا جای خسته‌کننده‌ای برای زندگی است. اما نکته غیرقابل دسترس این جمله برایم در واژه «پذیریم» نهفته است. به صورت ذهنی، می‌فهمم که تفاوت‌ها را باید بپذیریم اما اینکه دقیقاً پذیرفتن چیست و چه کارهایی باید انجام دهم یا چگونه باید باشم تا پذیرش اتفاق بیفتد، مدت‌ها سؤال من بود. مخصوصاً هنگام مواجه شدن با موقعیت‌هایی که رفتارهای دیگران برایم سختی‌هایی ایجاد می‌کرد؛ مثلاً وقتی می‌دیدم کسی از بیان حقش ترس دارد یا وقتی می‌دیدم کس دیگری برای ابراز ناراضی‌اش از اتفاقی در اتوبوس، داد می‌زند و دعوا راه می‌اندازد. وقتی می‌دیدم کسی به جای گفت‌وگو با طرف مقابلش پشت سر او گله می‌کند، وقتی می‌دیدم رفتار یک رجل سیاسی اصلاً با اصول اخلاقی مورد قبول من جور در نمی‌آید یا مثلاً زمانی که می‌دیدم دخترم از حضور در جمع حال خوشی ندارد و ... وقتی عکس‌العمل‌ها و رفتارهایم را در مواجهه با این سختی‌ها رصد می‌کردم، به موارد مختلفی برمی‌خوردم و این موارد، همچنان موضوع را در غباری از ابهام نگه داشته بود؛ تا وقتی که یک کلمه کلیدی، تمایز بین پذیرفتن را از موارد دیگری که فکر می‌کردم در پذیرش هستم، برایم شفاف کرد و رابطه تازه‌ای را با پذیرفتن برایم شکل داد و آن واژه «انتظار» بود!

من منتظر بودم تا ترس‌های دخترم تمام شود تا بتوانم روال بهتری را در زندگی پیش بگیریم. منتظر بودم راحت تر

با دیگران ارتباط برقرار کند. کمی به عقب برمی‌گردم. من منتظر بودم ۹ ماه بگذرد تا مادر شوم. منتظر بودم چند ماه اول نوزادم بگذرد تا دوباره روال زندگی به حالت قبل برگردد. منتظر بودم دندان درآورد تا... غذاخور شود تا ... زمان شیرخوردنش تمام شود تا ... دست‌شویی رفتن را یاد بگیرد تا...

بیشتری در آن‌ها نهفته بود. هنوز «منتظر» بودم تا جدول تمام شود و کار شروع شود؛ غافل از اینکه کار همان بود و در همان لحظه جریان داشت!

راستش با همه باوری که به یافتن علاقه دخترم و ساخت بستر یادگیری در مسیر آن علاقه داشتیم، اما این «انتظار» گاهی وقت‌ها خیلی حوصله‌ام را سر می‌برد. معمولاً در چنین موقعیت‌هایی، برای عبور از اتفاق ناخوشایندی که در درونم می‌گذرد، چند سفر ذهنی انجام می‌دهم؛ سفر به تجربه‌های کودکی خودم، به تجربه کودکی دخترم در جایگاه او و به تجربه کودکی مادر و پدرم (از آنچه شنیده بودم). نکته عجیب این بود که مادر و پدرم در سیستم رسمی درس نخوانده بودند و من بالاتر بودن کیفیت یادگیری‌های آن‌ها را در مقایسه با خودم پیش‌رو می‌دیدم. تجربه دخترم هم که در جریان بود. پس ریشه این

«انتظار» آزاردهنده در کجا نهفته بود؟ غیر از آنچه بر من در کودکی و در مدرسه گذشته بود؟

این سفر ذهنی خیلی پیام داشت! مهم‌ترینش این بود که «پیام»هایی که کودک در این سنین دریافت می‌کند، خیلی عمیق و ماندگارند؛ آن‌قدر ماندگار که در بزرگسالی با وجود پیدا کردن نگرشی متفاوت، هنوز در زندگی جولان می‌دهند. خانواده کوچک ما درگیر تجربه بی‌نظیری شده بود و انتظار رسیدن به چیزی که نمی‌دانم چه بود، گاه‌وبی‌گاه، از شیرینی این تجربه کم می‌کرد. یک روز دخترم با لیلیا (دختری از فامیل) در اتاق بازی می‌کرد. لیلیا کلاس سوم بود و دو سال از دخترم بزرگ‌تر. یک‌دفعه لیلیا با ذوق از اتاق بیرون آمد و گفت که می‌خواهد ضرب و تقسیم را به دخترم یاد بدهد. اول خنده‌ام گرفت. هم خنده شادی بود و هم کمی ناباوری؛ شادی به خاطر حس خوشایندی که یک کودک از یادگیری‌های تازه و انتقالش می‌تواند داشته باشد و ناباوری از ادعایی که می‌کرد. نیم‌ساعت بعد، بچه‌ها از اتاق بیرون آمدند و دخترم مفهوم ضرب را کاملاً فرا گرفته بود و برایم توضیح داد و کاملاً هم درست از آن استفاده می‌کرد! وقتی پرسیدم لیلیا چگونه ضرب را یاد داد، مجسمه‌های تودرتوی «ماتریوشکا»ی روسی را نشانم داد و گفت: «با این!» من هنوز هم از روش تدریس لیلیا چیزی نمی‌دانم اما چیزی که کشف کردم، **قدرت یادگیری از همسالان** بود! اتفاقی که لذت و کیفیت و حتی سرعت را می‌توانست داشته باشد. بعدها از این کشف، در کلاس درس خودم استفاده کردم و این نتیجه‌گیری برای بار دوم، کشف شد! بقیه قدم‌هایی که برای یادگیری ریاضیات برداشتیم،



معمولاً بیرون از اتفاق روزمره زندگی نبود؛ مثلاً وقتی سر صبحانه می‌خواستیم بطری شیر را باز کنیم، توجه دخترک را به تاریخ مصرف و تولید و وزن و حجم جلب می‌کردم یا وقتی متر تازه‌ای را که بابا خریده بود برداشت، حمایتش می‌کردیم تا از کف پاهایمان گرفته تا فرش زیر پایمان را اندازه بگیرد. فقط کافی بود موضوعی توجهش را جلب کند و ما در نقش صیاد، آن توجه را صید کنیم. چیزی که من اسمش را می‌گذارم آموزش از طریق «شکار».

اول مشاهده، بعد برنامه‌ریزی

نوشتیم که برای برنامه‌ریزی، فعالیت‌های مورد علاقه را فهرست کرده بودیم. قدم بعدی، اختصاص زمان به هر فعالیت بود. روزهای اول با عددی عجیبی روبه‌رو

می‌شدم. این «روبه‌رو» شدن، پر از خبرهای خوب بود؛ خبرهای خوبی برای چیدن قدم‌های بعدی. دیدم که هنوز از زمان، مفهوم درستی در ذهن ندارد. حتی ساعت را درست نمی‌شناسد. پس، ارتباط با ساعت می‌توانست قدم بعدی ما باشد. موتور گذشته‌ام دوباره فعال شد: «یادگیری ساعت که درس دوم دبستانه!»

ولی دیگر یاد گرفته بودم مچ ذهن سیال و در گذشته مانده‌ام را چگونه بگیرم. کاش لااقل کمی از این سیالی در آینده بود! شروع کردیم به ساختن یک ساعت. ساعتی با عقربه‌های متحرک که بتوانیم درباره زمان هر فعالیت و ساعت شروع و پایانش بهتر گفت‌وگو کنیم. حالا سه قدم از برنامه‌ریزی را شروع کرده بودیم.

● انتخاب فعالیت

● اختصاص دادن مدت زمانی به هر فعالیت

● تعیین ساعت شروع و پایان هر فعالیت.

حالا وقت عمل بود. تنها کار مهمی که برایمان باقی مانده بود، پایش این جدول بود. هر روز بررسی می‌کردیم که چقدر به انتخاب فعالیت‌ها پایبند بوده‌ایم و چقدر زمان و ساعت شروع و پایان کار را درست اختصاص داده‌ایم. هر چند من دیگر «منتظر» روزی که برنامه‌ریزی کردن، کار روتین زندگی دخترم یا روال زندگی ایده‌آل من شود، نیستم، اما روند تمام ناشدنی و لذت‌بخش برنامه‌ریزی، هنوز هم در زندگی ادامه دارد...

چیزی که کشف کردیم، قدرت یادگیری از همسالان بود! اتفاقی که لذت و کیفیت و حتی سرعت را می‌توانست داشته باشد. بعدها از این کشف، در کلاس درس خودم استفاده کردم و این نتیجه گیری برای بار دوم، کشف شد